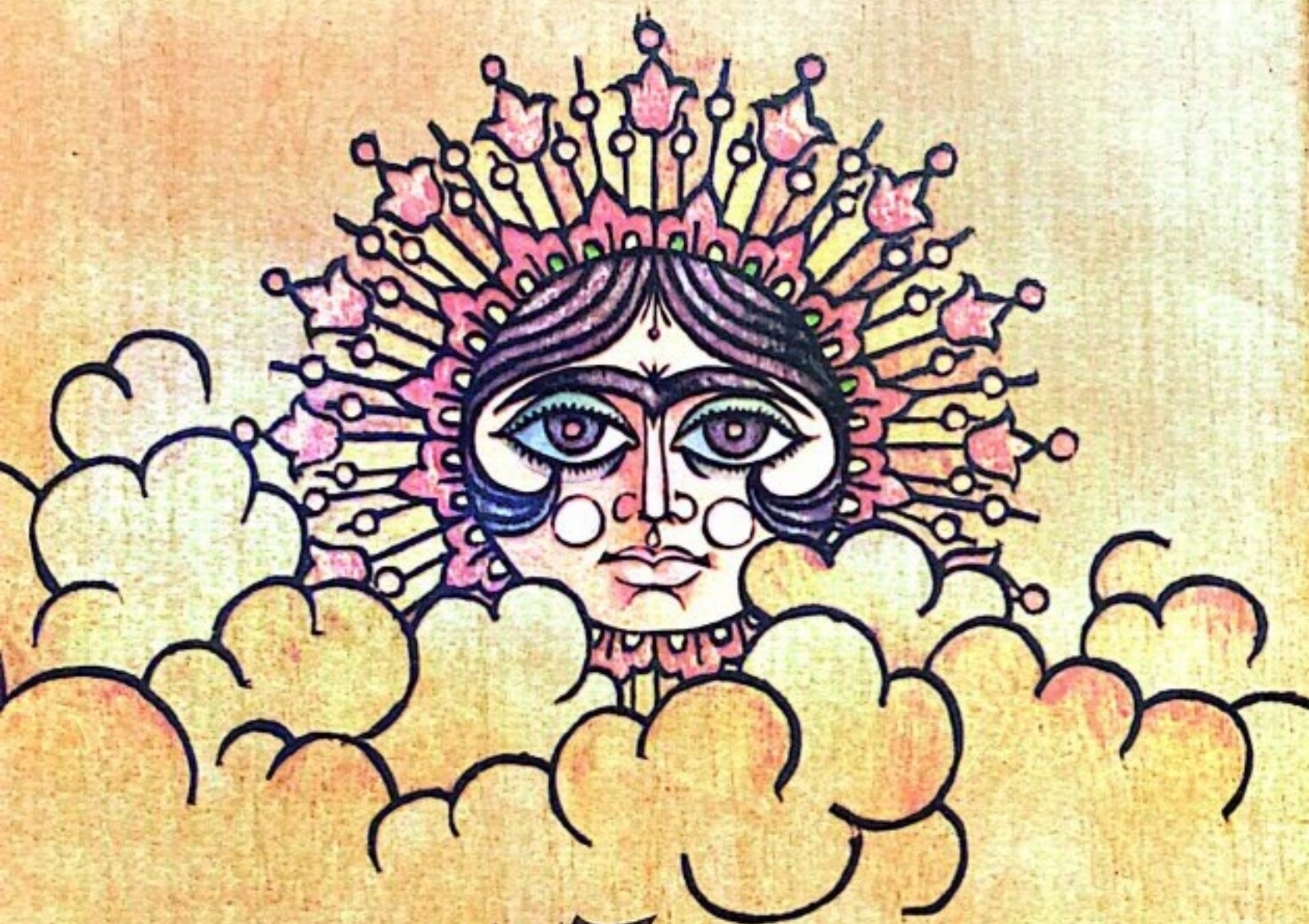




عَلَى سَائِرِ



گزافريد

بر اساس داستانی از شاهنامه‌ی فردوسی

نقاشی از علی اکبر صادقی



سارمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

نصرت‌آورد، خیابان‌چهارم، شماره ۱۳۱، تهران

مردادماه ۱۳۵۳

کلیه حقوق محفوظ است

چاپ سکه - تهران



سهراب ، فرزند یگانه‌ی رستم و ته‌مینه، دلیری را از پدر و زیبایی را از مادر بهره برده بود. سهراب پهلوان هرگز روی پدر را ندیده بود، چرا که میان بزرگان ایران و توران، جنگ و کینه‌ی دیرینه بود. ورستم، جهان‌پهلوان، پدر سهراب، بارها تورانیان را شکست داده بود. سهراب جوان را آرزوی دیدار پدر همیشه در دل بود اما سرانجام این آرزو را بر زبان آورد. خواست تا به جست‌وجوی پدر بشتابد، کاووس شاه را از میان بردارد و پدر را بر تخت بنشاند. افراسیاب، شاه توران زمین، چون این خبر را شنید، بسیار شادمان شد. دلیران جنگی خود را پیش خواند و پنهانی به آنان گفت:

«بدانید که سهراب، فرزند رستم است. سال‌ها پیش گذار آن پهلوان به «سُمنگان» افتاد و دختر شاه سمنگان را به همسری برگزید. سهراب، یادگار آن پیوند است و اکنون که سهراب در اندیشه‌ی نبرد با کاووس شاه است، با رستم روبه‌رو خواهد شد. زیرا بی‌گمان سهراب را در جهان، جز پدر، همنبردی نیست.

اگر پدر و پسر یکدیگر را بشناسند، هرگز تیغ به روی هم نمی‌کشند. پس کاری کنید که سهراب هرگز رستم را نشناسد! اگر این دلاور بر رستم چیره شود، جهان را بر کاووس شاه تیره می‌کنیم. زیرا گرفتن ایران، بی‌رستم بس آسان است. اگر پسر به دست پدر از پای درآید، رستم دیگر به کار نمی‌آید!»

آنگاه افراسیاب نامه‌ی به‌سهراب نوشت و جنگاوران خود را پیش سهراب فرستاد. نامه‌ی افراسیاب سراسر درود و نوید بود.

سهراب جوان چون نامه را دید بی‌درنگ از جای برخاست و جامه‌ی نبرد به‌تن کرد. اسبی از نژاد «رَحش» رستم، به‌زیر پای او بود و سپاهی از جنگاوران افراسیاب، به‌زیر فرمان او. و پهلوان جوان، جز پیروزی به هیچ چیز نمی‌اندیشید و هیچ کس را یارای نبرد با او نبود. ساه سهراب راه ایران زمین را در پیش گرفت.



در مرز
ایران، دژی
بود سپید و استوار و
بلند، با چندین نگهبان و
مرزبان. نگهبانان همواره در کار
پاسداری بودند تا سپاه دشمن گزندی
به ایران زمین نرساند.

نگهبان دژ، چون از دور، سوازان بیگانه
را دید، بر اسب نشست و به پیشباز آن سپاه رفت.
سهراب دلاور، در خشم شد و لب را به دندان گزید که
اورا در این سرزمین غریب آنچنان کم مایه گرفته اند که
سواری تنها به جنگ او و سپاهش می آید؟
سواران را فرمان داد تا برجای بمانند و خود تنها به دیدار پهلوان
اسب براند و آنچنان که شیوهی جنگاوران تن به تن است، نخست
به خشم پرسید:

« نام و نشانت چیست؟ که باید بر تو گریست. »

پهلوان در پاسخ، گفت:

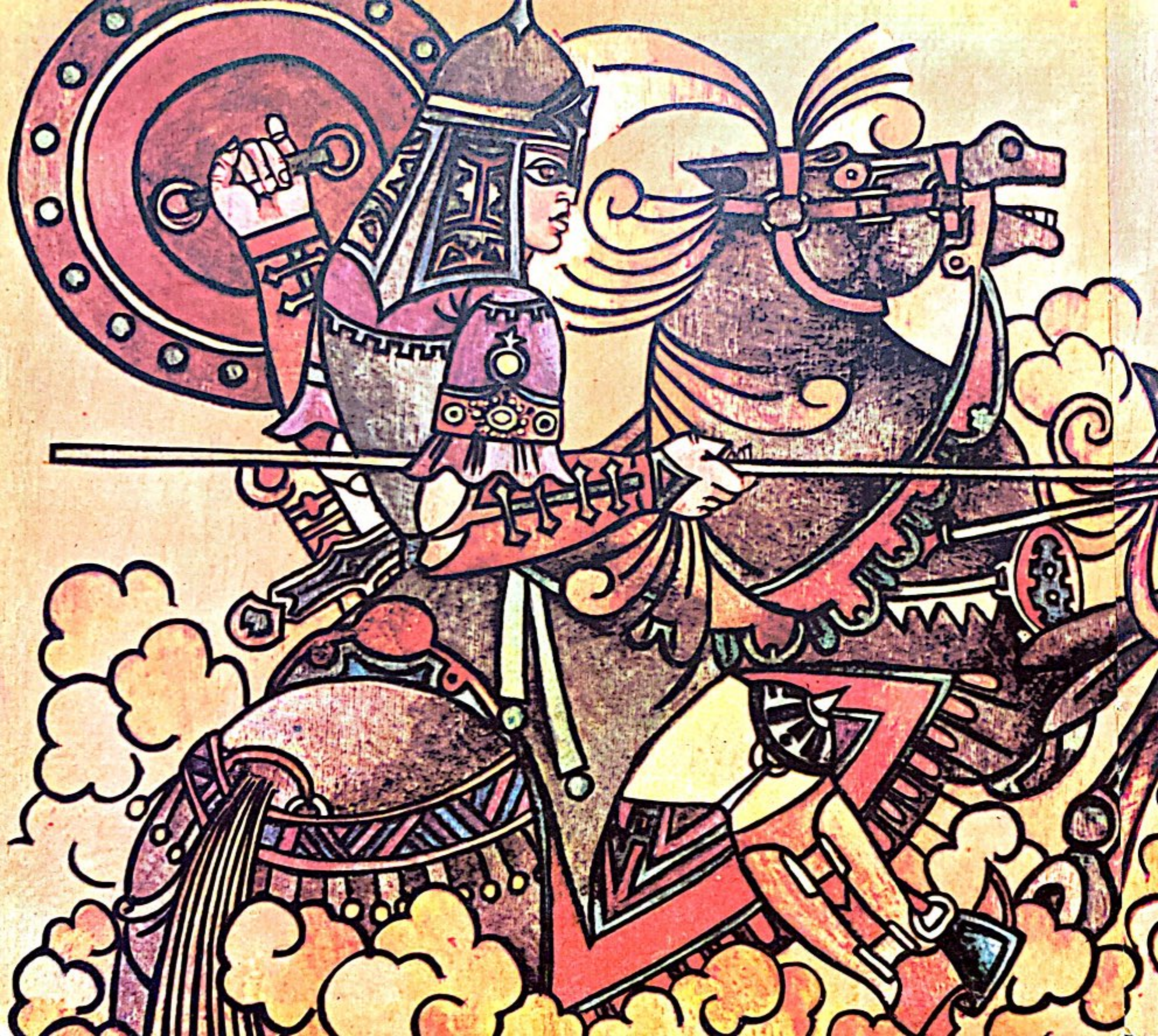
« مرا بادشمن سرگفت و شنید نیست. نامم هجیر است

و نگهبان «دژسپید»م وهم اکنون ترا از پای درمی آورم.» و هماندم نیزه را بر کشید.
و سهراب پهلوان نیز همان دم نیزه را بر کشیده بود.

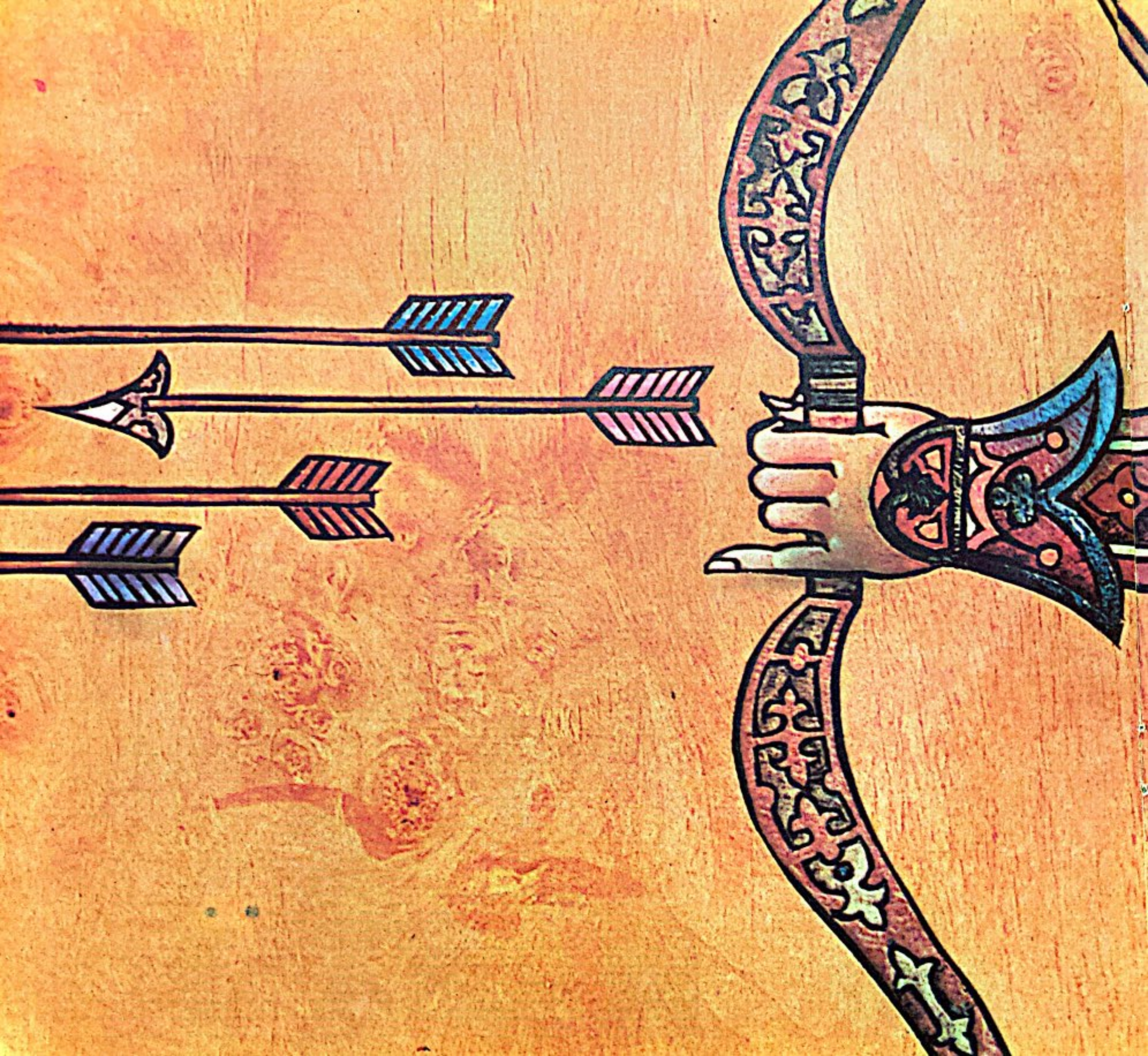


سهراب و هجیر چنان نیزه در نیزه انداختند که هیچکدام نیزه‌ی خود را از دیگری باز نمی‌شناخت.
اما سرانجام، سهراب، آن پهلوان پیل زور، اسبش را چون کوه از جا روان کرد و نیزه‌ی بلندش را
بالا برد و آن را بر کمر هجیر دوخت و او را چون گاه از روی زین اسب به زیر انداخت. هجیر از درد
به خود پیچید و دلازرده از پهلوان جوان، امان خواست.
پس سهراب او را به بند کشید و نزد سپاه خود برد.







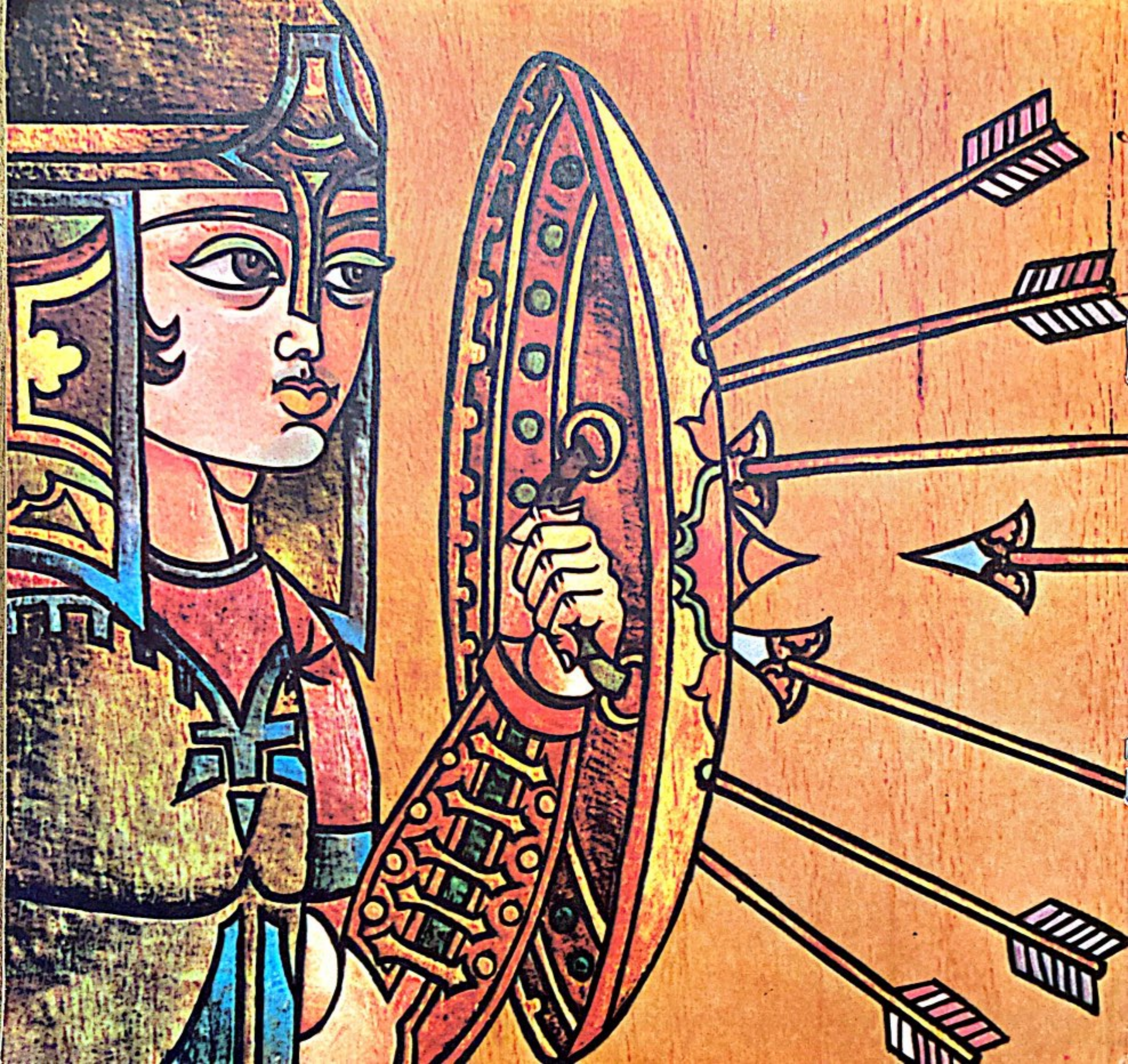


سهراب، چون سوار تازه‌یی
را در میدان دید، مانند
باد به‌سوی گردآفرید اسب تاخت. گردآفرید که تیر اندازی چیره‌دست بود،
نخست از چپ و راست، باران
تیر بر سر سهراب فروریخت.



پرواز هیچ مرغی، تیزتر از تیر گردآفرید نبود.

سهراب که تا این زمان
هیچ کس را همنبرد
خود نیافته بود، از این دلیری برآشت و سپر بر سر
وروی گرفت و چون
آتش از جا برجهید.





گرد آفرید دلیر که دید همبرش چون گردبادی پیچان به نزدیکش می آید
زه کمان را به بازو افکند و نیزه‌ی بلند را از ترک اسب به دست گرفت. واسب را
چنان از زمین بر کند که گویی می خواهد به آسمان پرواز کند.
آنگاه نیزه‌ی بلند را در هوا تاب داد و آن را به سوی سهراب نشانه گرفت.
سهراب از چابکی و چیره دستی گرد آفرید، چون پلنگ خشمگین، خروشان بود. او
نیز با چابکی نیزه‌ی بلند را بر گرفت و چون دود به خود پیچید تا از برق نیزه‌ی
گرد آفرید، جان به در بُرد. و سهراب، که اکنون سراپا خشم بود، تمام نیرویش را
در سر نیزه نهاد و آن را در کمر بند گرد آفرید جای داد و او را از روی زین بر
سر نیزه بلند کرد.
اما گرد آفرید به خود پیچید و هماندم، تیغی از کمر بر کشید و با ضربه‌ی نیزه‌ی
سهراب را دونیم کرد و باز بر زین استوار شد.
گرد آفرید دانست که در جنگ با سهراب برابر نیست. همبردی با سهراب شیر افکن
ناممکن بود. پس گرد آفرید ماهر و، که پهلوانی چون سهراب را بر آشفته کرده بود،
اکنون روی بر گرداند و بسوی دژ تاخت تا چاره‌ی دیگر بیندیشد.



اما سهراب جوان چندان بر آشفته بود که آتش کین از دلش زبانه می کشید. او نیز مهمیز بر تن اسب زد و دژی گرد آفرید تاخت. چون اسب سهراب به کنار گرد آفرید رسید پهلوان خشمگین ، دست پیش برد و کلاه خود از سر گرد آفرید بر گرفت.

گیسوی زرین گرد آفرید از بند زره رها شده شد و چون آفتاب زیبا بر گرد سرش هاله زد. گیسوی زرین گرد آفرید با باد می چرخید و سهراب جوان ، چندان به شگفتی آمده بود که یکسره اندیشه‌ی پیکار از یاد برده بود.

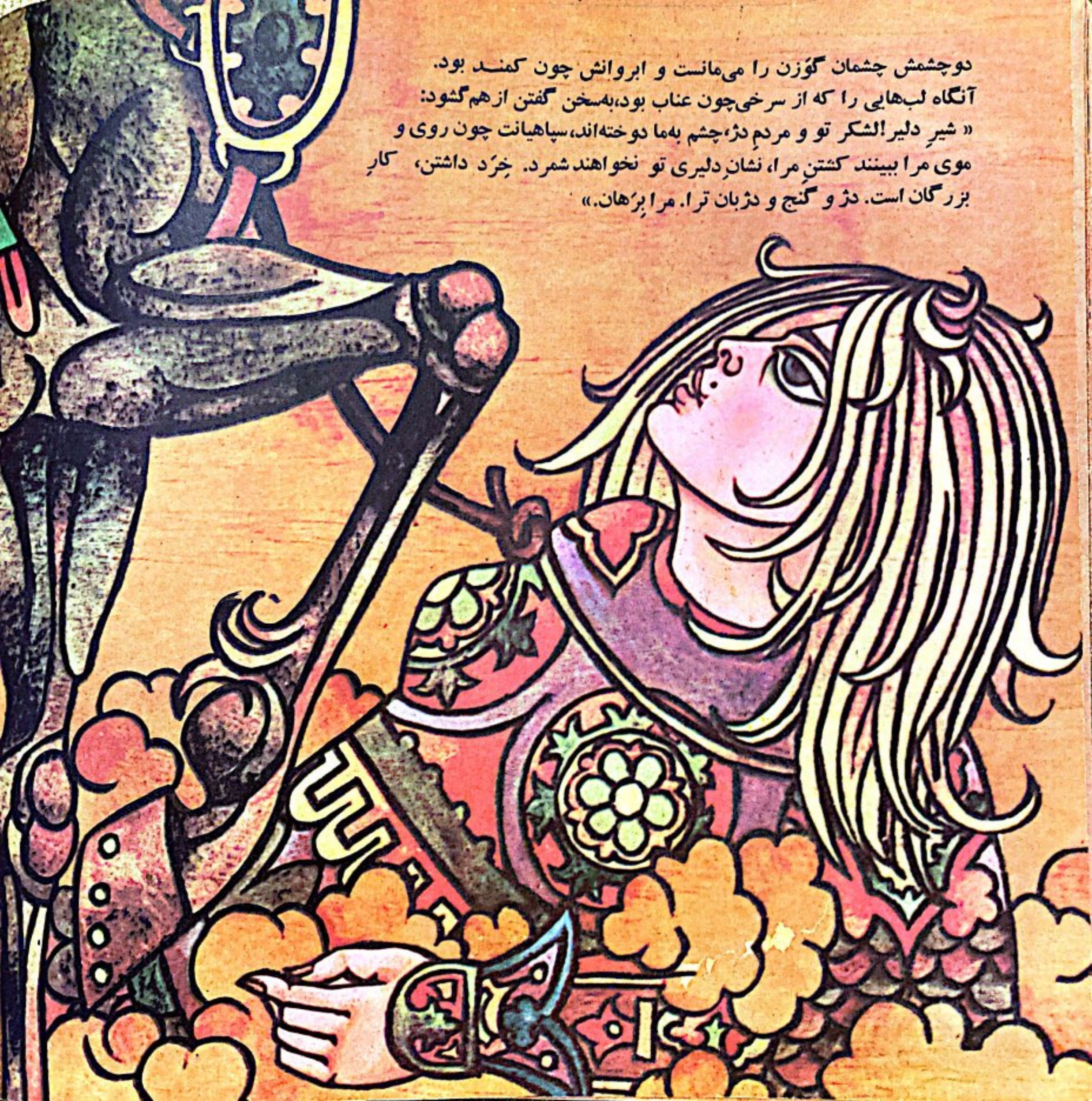
سهراب شیفته ، چون به خود آمد ، با خود گفت: باور نکردنی است، اما نبرد را باید به پایان رسانید. پس ، کمند پیچان را از خورجین اسب بر گرفت و آنرا به سوی گرد آفرید افکند. آنگاه لب به سخن گشود:

«ماهروی ! اندیشه‌ی رهایی از من مجوی!»

گرد آفرید دانست که از کمند چنین پهلوانی سرکش باید رهایی به چاره جست.
پس روی زیبا به سوی سهراب کرد:

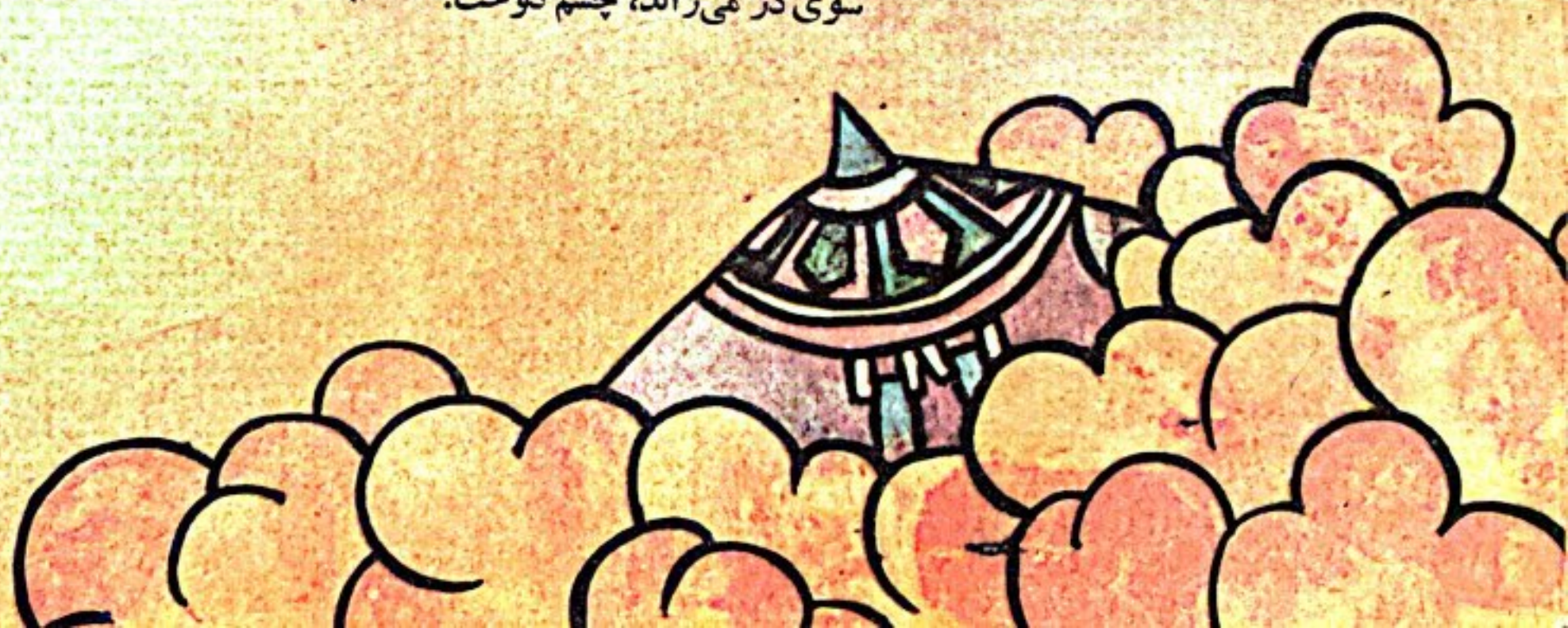


دو چشمش چشمان گوزن را میمانست و ابروانش چون کمند بود.
آنگاه لبهایی را که از سرخی چون عناب بود، به سخن گفتن از هم گشود:
« شیر دلیر! شکر تو و مردم دژ، چشم به ما دوخته اند، سپاهیانت چون روی و
موی مرا ببینند کشتن مرا، نشان دلیری تو نخواهند شمرد. خرد داشتن، کار
بزرگان است. دژ و گنج و دژبان ترا، مرا برهان.»





و این بار سهراب نه از زیبایی، که از دلآوری و خرد گردآفرید
درشگفتی شد.
لگام اسب را بر کشید و به گیسوی زرین گردآفرید، که اسب را به
سوی دژ می راند، چشم دوخت.





گردآفرید، خسته از نبرد، اما شادمان از ایستادگی، به سوی دروازه‌ی سپید دژ شتافت. گژن‌هیم، پدر سپیدموی گردآفرید، دروازه‌ی دژ را گشود و جنگ آور دلیر را بوسه برپیشانی زد. مردم دژ، پیر و جوان، دلاوری گردآفرید را ستودند: «دلاور زیبا! ما نگران تو بودیم. همبردت پهلوانی بیمانند بود. اما بدان که شکست برای پهلوان ننگ نیست، به دشمن تسلیم شدن ننگ است.» اما این بار مردم دژ، بی آن که بر زبان بیاورند، ترسی دیگر در دلشان می‌جوشید:

نکند دلاور زرین‌موی، دل به دشمن سپارد؟

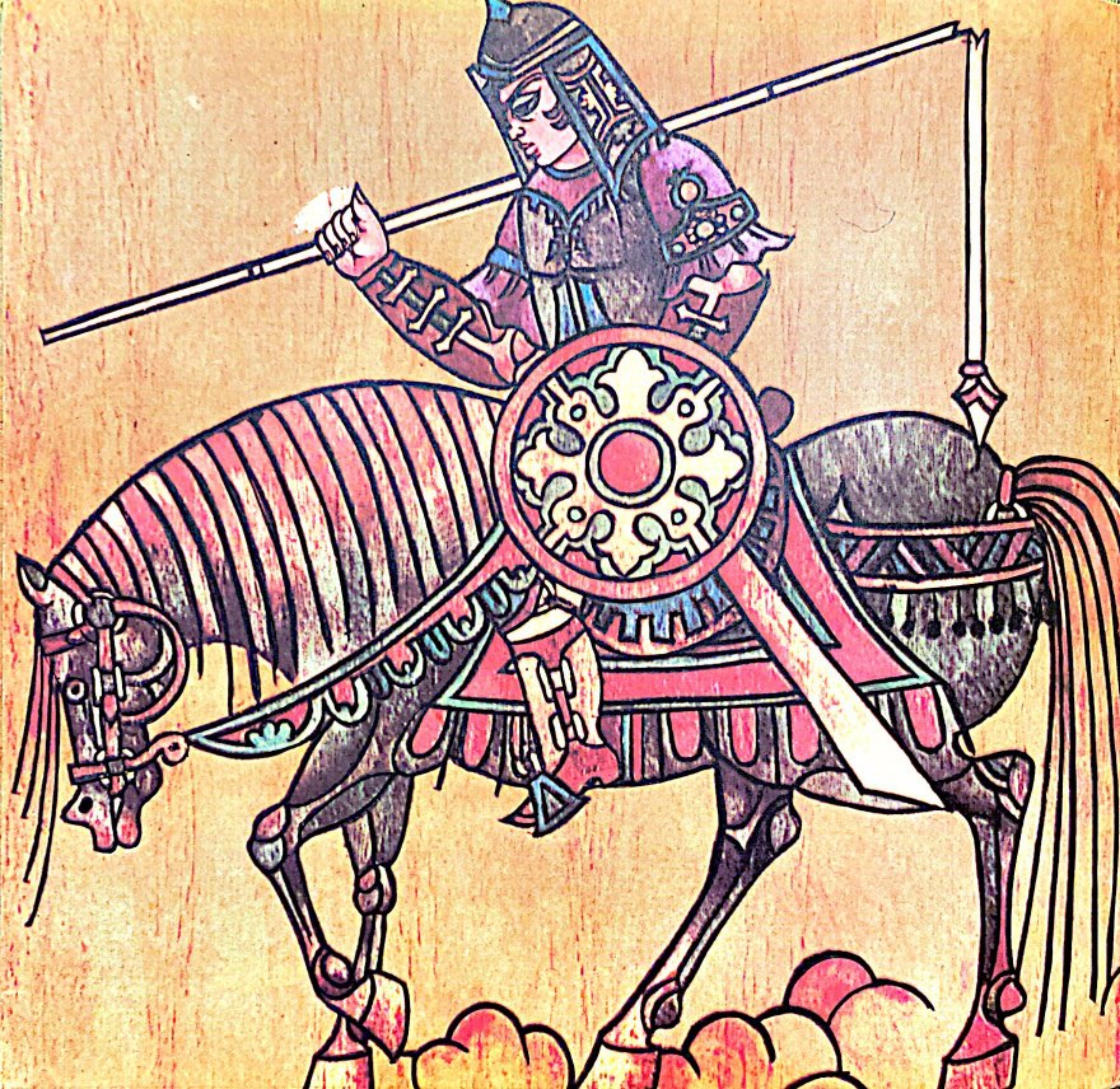
گردآفرید که مردم دژ را اندیشناک دید، راه پله‌های دژ را در پیش کشید. آن پهلوان پاکدل، مرگ خویش را از ناسپاسی به سرزمین، گوارا تر می‌دانست.

سهراب جوان در پای دژ در انتظار گشوده شدن دروازه بود که گردآفرید به بام بلند دژ برآمد. گردآفرید با بانگی بلند به سهراب گفت: «دلاور بی‌مانند! بیهوده در انتظار نمان! هر پهلوانی را پهلوان برتر شکست می‌دهد. اما شکست یک تن، شکست یک سرزمین نیست. خیر به شاه ایران خواهد رسید و رستم دلیر، که برتر از او پهلوانی در زمین نیست، ترا از پای در خواهد آورد. سپاه خویش را به سرزمین خویش بران!»

و سهراب را از شنیدن نام رستم، پدرش، دل به لرزه در آمد.

شامگاه بود و تیرگی بیم به دل سپاهیان می آورد.
سهراب باخشم و اندوه، نخستین شکست خود را به چشم می دید.
دیر زمانی در اندیشه بود و آنگاه با صدایی لرزان از خشم گفت:
«بیگانه است! شگیر این دژ را بر سر مردمانش فرو می ریزم»
و آنگاه با اسب خسته و دل شکسته به سوی آرامگاه سپاه رفت.





گژدھم، سالار دژ سپید، همان دم نامہ بی بہشاه ایران زمین نوشت
و اورا از رسیدن سپاہ دشمن آگاہانید. آنگاہ بارو بُنہ گرد آوردند و ہمگی،
شبانہ، از راہ پنهانی دژ بیرون شتافتند تا بہ سپاہ ایران پیوندند.
و شبگیر چون سہراب بہ درون دژ سپید راہ یافت، در آن ہیچ کس
و ہیچ چیز ندید.

گرد آفرید، دلاور زرین موی، بہ سہراب جوان آموخت کہ در
ایران زمین، زنان نیز چون مردان، و خُردان نیز چون بزرگان، ہمگان با
دشمن می جنگند، و دلیری نہتہا بہ بازوی سترگ، بہ خرد بزرگ نیز
ہست.

و پورِ رستم را، ناکامی ہای دیگر، در پیش رو بود ...

کتابهایی که تا کنون منتشر شده است:

نوشته‌ها:

نادر ابراهیمی	بزی که گه بند	فریده فرجام	مهدائهای ناخوانده (چاپ سوم)
نیمایوشیچ	توکایی در قفس	سیاوش کسرائی	بعد از زمستان در آبادی ما (چاپ دوم)
منوچهر آتشی	سرگذشت کشور کوچک	فریده فرجام - م. آزاد	عمرنوروز (چاپ سوم)
سازمان انتشارات کانون	عبدالرزاق بهلوان	مهر داد بهار	جیشلشاه (چاپ دوم)
بهرام بیضایی	حقیقت و مرد دانا	مهر داد بهار	بستور
م. آزاد	زال و سیمرغ	بهرنگ	ماهی سیاه کوچولو (چاپ پنجم)
جواد مجایی	پسرک چشم آبی	نادر ابراهیمی	دور از خانه
شهرنوش پارس‌پور	قصه‌ی توپک فرمز	فریده فرجام	گل بلور و خورشید (چاپ دوم)
سازمان انتشارات کانون	تصویرها	م. آزاد	قصه‌ی طوفی (چاپ دوم)
سازمان انتشارات کانون	نقاشی تخت جمشید	محمدعلی سپانلو	امیرحمزه صاحبقران
سازمان انتشارات کانون	نقش‌های جانوران در آثار تاریخی ایران	منوچهر نیستانی	و مهتر نسیم عیار (چاپ دوم)

ترجمه‌ها:

غلامرضا امانی	فرزند زمان خویشتن باش	بهمن دادخواه	گیلان
مهشید امیرشاهی	داستان اتم (چاپ دوم)	رضا مرزبان	طلسم شهر نازیکی
جمیله‌ی سمندی	سرگذشت نفت	م. آ. به آذین	خورشیدخانوم
الاحمدی	آفتاب در سیم‌ها	سیروس طاهباز	شاعر و آفتاب
م. آزاد	سلامت مابعدی نشاط است	غلامحسین ساعدی	گمشده‌ی لب دریا
ثریا کاظمی	کوههای سفید	نادر ابراهیمی	کلاغها
د. قهرمان	کودک، سرباز و دریا	فریدون هدایت‌پور	شهر ماران
لیلی گلستان	بچه چطور به دنیا می‌آید	تقی کیازستی	قهرمان
احمد خواجه نصیر طوسی	کتاب ستارگان	نادر ابراهیمی	سحاب‌ها
فریدون دولتشاهی	میگل	مجید تقی‌بی	راز کلمه‌ها
ع. توریان	شهر طلا و سرب	جبار باغچه‌بان	بابا برلی
هانیه‌الخاص	گیلگمش	نیمایوشیچ	آهو و پرندها (چاپ دوم)
ایلین، سگال. م. زمانی	انسان، در گذرگاه تاریخ	داریوش آشوری	پول و اقتصاد
محمد قاضی	ماجرای جوی جوان	سازمان انتشارات کانون	بهلوان بهلوانان
محمد رضا زمانی	برک‌ی آتش	امیررضا احمدی	من حرفی دارم که فقط شما بچه‌ها
		م. آزاد	باور میکنید
			شعرهایی برای کودکان

با جلد شصت و ۴۰ ریال

با جلد اعلی ۶۵ ریال

چاپ سکه . تهران

بها:



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان